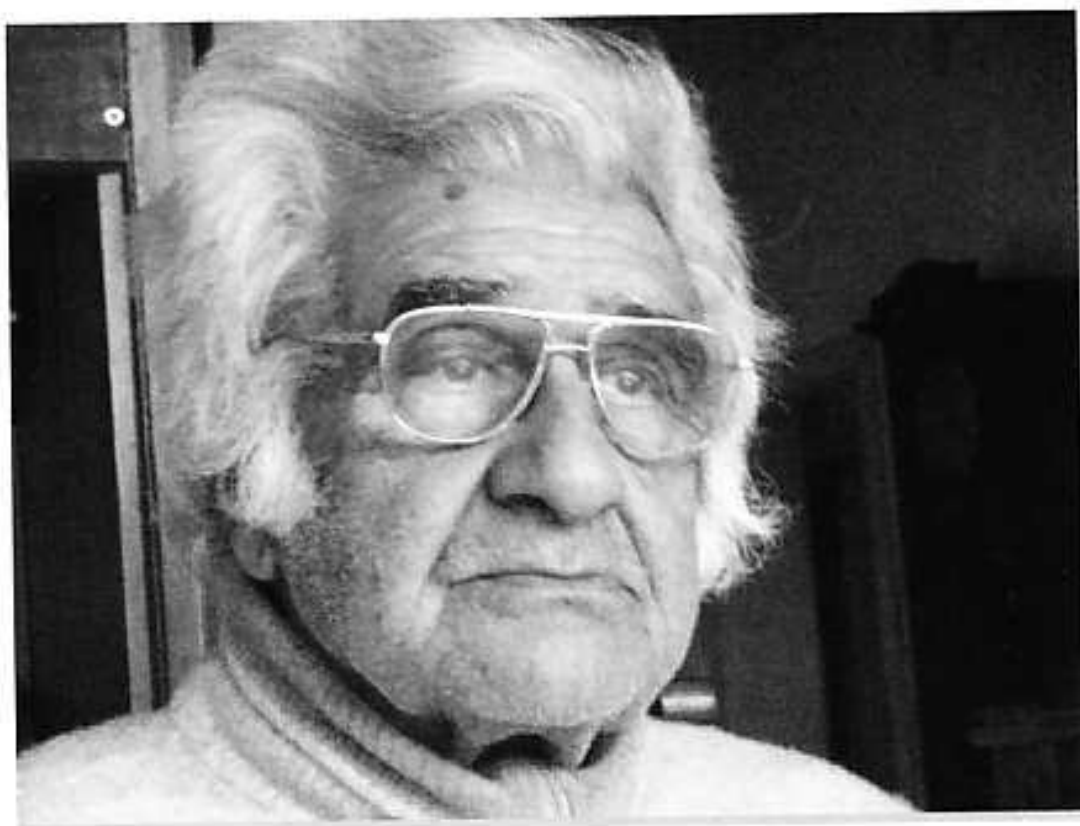


منوچهر جمالی

# ملت تصمیم می‌گیرد

قانون، موقعی «اساسی» است که ملت آنرا «تأسیس» کند



استاد منوچهر جمالی،  
فیلسوف بزرگ ایران و  
کاشف فرهنگ زرخدایی ایران  
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان  
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

[www.jamali.info](http://www.jamali.info)  
[www.jamali-online.com](http://www.jamali-online.com)  
[www.irankulturpolitik.com](http://www.irankulturpolitik.com)

حق تصمیم گیری درباره هر مسئله ای را بدینسان از انسان میگیرند که آن مسئله را جزو «حقیقت» یا «علم» میسازند. مقصود از حقیقی ساختن یا علمی ساختن هر چیزی، گرفتن حق تصمیم از مردم است.

# ملت تصمیم میگیرد

به قلم منوچهر جمالی

جاذبه شدید یک «فکر» احتیاج ما را به وضوح و روشنی آن از بین می برد. آنچه میکشد، دیگر احتیاج به وضوح ندارد. از این خصوصیت، همه احزاب و عقاید استفاده می برند. اصل، جاذبتر کردن عقیده خود است نه واضح تر کردن آن. افکار جاذب، احتیاج به «حساب پس دادن و روشن ساختن خود» ندارند. هرکس بایستی علیرغم جاذبه افکاری که او را میکشند، مقاومت کند تا آنها را برای خود روشن سازد.

## فهرست

- ۱ - استقلال موهومی ..... ۵
- ۲ - چگونه انقلاب، تبدیل به معجزه میشود ..... ۱۳
- ۳ - دموکراسی، نظامی است که بدون قهرورزی می توان آنرا تغییر داد ..... ۲۳
- ۴ - اسلام راستین - اسلام سنتی - اسلام واقعی ..... ۳۱
- ۵ - اسلام راستین و نقد «عقل تابع» و «عقل خلاق» ..... ۴۵
- ۶ - تروریسم یا قیام ملی ..... ۶۱
- ۷ - در رژیم مشروطه انقلاب را باید فقیه بکنند نه ملت! ..... ۸۱
- ۸ - سلطنت مشروطه، نماد دوگانگی ..... ۹۱
- ۹ - شاه در قانون اساسی نمی گنجد ..... ۱۱۱
- ۱۰ - از تنها آکترناتیور رژیم ..... ۱۱۹
- ۱۱ - حقیقت، آکترناتیوندارد ..... ۱۲۹
- ۱۲ - آنچه در همه بررسی از مردم نمی پرسند ..... ۱۳۷
- ۱۳ - میان «انتخاب در سیاست» و «تصدیق در دین» ..... ۱۴۷
- ۱۴ - جامعه ای دموکراسی است که میتواند در بحران تصمیم مشترک بگیرد ..... ۱۵۹
- ۱۵ - شناخت آزادی به عنوان مجهول ..... ۱۸۱
- ۱۶ - تصمیم ملت بر پایه تفاهم ملی، قانون می باشد ..... ۱۹۷
- ۱۷ - دموکراسی - لیبرالیسم = دیکتاتوری ..... ۲۱۷
- ۱۸ - ماشین با نرمز ولی بی موتور ..... ۲۳۳
- ۱۹ - چه حکومتی میتواند آزادی وجدان را تأمین کند؟ ..... ۲۴۱

# استقلال موهومی

ملتی مستقل، از افرادی غیر مستقل نمی توان ساخت. هر جامعه ای به همان اندازه مستقل میشود که افرادش مستقل شود. جامعه ای که غالب افرادش تابع و مقلدند، نمی توانند ایجاد استقلال ملی بکنند. اینکه ما اینقدر عریضه برای استقلال می زنیم، نه برای اینست که «نمی گذارند ما مستقل باشیم»، بلکه برای اینست که ما مستقل «نیستیم». درست برسر همین کلمه «نبودن» بایستی باقی ماند. مستقل بودن، یک «بودن» است. استقلال، چیزی نیست گرفتنی یا دادنی. نه کسی، نه دولتی می تواند به ما استقلال بدهد یا نمیتواند «بگذارد» که ما مستقل بشویم، نه ما میتوانیم از کسی با ملت دیگر استقلال خود را بگیریم. این مانعیم که بایستی «مستقل بشویم» و وقتی مستقل «هستیم»، ملتی یا دولتی دیگر راهی جز تصدیق و تائید آن و احترام به آن ندارد. این تصدیق «مستقل بودن ما» رانمیتوان بزور و با شعارهای ضد امپریالیستی از آمریکا و روسیه گرفت. کسی یا ملتی که مستقل «شد»، احتیاج به تصدیق دیگری ندارد. دیگری ولو آنکه به لفظ، تصدیق مستقل بودن ما را نکند ولی در عمل با ما بعنوان یک فرد یا ملت مستقل رفتار خواهد کرد و غیر از این راه، چاره ای ندارد ولی اگر چنانچه ما مستقل «نباشیم» و آنها به لفظ نیز «احترام به استقلال غیر موجود ما» بگذارند، در عمل در کارهای ما دخالت خواهند کرد. دخالت آنها، علامت فقدان استقلال ماست، نه تنها علامت تجاوز طلبی آنها.

مسئله استقلال، همیشه در چهار چوبه «بستگیها» طرح میگردد. جایی که شبکه ای

از «بستگیها» نیست، تلاش برای استقلال، معنایی ندارد. ما در بستگی با ملت‌هاست که میتوانیم مستقل بشویم. «تلاش برای استقلال» موقعی شروع میشود که ما در این «بستگی‌ها» دیگران، در خطر آن هستیم که «تابع» دیگران بشویم، یعنی «خود را از دست بدهیم». این عدم توازن قواست که مسئله استقلال را پیش می‌آورد.

من در اینجا هم از «استقلال فردی» وهم از «استقلال ملی» صحبت می‌کنم. هر رابطه‌ای با فرد دیگر یا ملتی دیگر، یک «بستگی» است و بدون «بستگی» نمیتوان زیست و هر بستگی، همیشه در خطر آنست که تبدیل به «تابعیت» شود، تا موقعی که «خود» نیرومند نباشیم. هر کسی که ضعیف شد، ولو آنکه نخواهد و فریاد اعتراض هم بزند، تابع ملل و افراد دیگر میشود. با آن فریادها و اعتراضها، ملل و افراد دیگر دست از بستگی بر نمی‌دارند. بستگی ضعیف به قوی، غیر از «تابعیت نمی‌تواند باشد». چون توازن قوا نیست. هر کمکی به ضعیف، یک دخالت در کار و وجود اوست. ضعیف نمی‌تواند بستگی بر پایه استقلال درونی (که ندارد) با قوی ایجاد کند. این اعتراض اخلاقی ضعیف علیه قوی، تغییر چندانی در ماهیت قدرت ملت یا فرد قوی نمی‌دهد.

زندگانی شبکه‌ای از بستگی‌هاست. آنکه مستقل است از هیچ‌گونه بستگی نمی‌ترسد، و کسیکه مستقل نیست در هر بستگی، واهمه از تابعیت دارد. برای استقلال، نمی‌توان دست از بستگی‌ها کشید، یعنی نمیتوان قدغن کرد که دیگران با ما بستگی داشته باشند، بلکه در اثر ضعف یا «کسود خودی ما» این رابطه بستگی، بلافاصله تبدیل به رابطه «تابعیت» می‌گردد. عصبان ما علیه تابعیت، و بر بدن و منزوی ساختن خود، مسئله بستگی را حل نمی‌کند، چون بمجردیکه فردا بخواهیم مجدداً رابطه با دیگران برقرار سازیم، باز بایستی تن به همان تابعیت در دهیم.

بنابراین خطر تابعیت را نمی‌شود با این رفع کرد که از ملت یا فرد نیرومند، با وعظ یا تقاضای اخلاقی (بر اساس انسان‌دوستی) خواست که ما را تابع نسازد. بستگی میان دو فرد یا دو ملت، تا وقتی که توازن و تعادل نیرو میان آن دو هست، بستگی آزادانه هست، ولی بمرحض اینکه تعادل بهم خورد و یکی ضعیف تر شد، بستگی خواه ناخواه شکل تابعیت ضعیف از قوی را پیدا میکند. نه اینکه قوی، ضعیف را تابع خود بسازد، بلکه ضعیف نیز خود «تمایل به تابع ساختن خود» پیدا میکند. بطور مثال: این روسیه و آمریکاست که ما را (با گروه‌های ازمیان ما) تابع خود می‌سازد، بلکه در اثر همین ضعف و «بیخودی» ما، گروه‌های مختلفی از ما، چه بطور آشکار و چه بطور پنهانی، این «تمایل شدید را برای تابع ساختن خود و اتکاء بر نیرومندان دارند». ما چون «خودی فردی با ملی» نداریم، در اثر کمونیست شدن با در اثر علاقه به فرهنگ غرب، یا تابع روسیه یا تابع آمریکاست.

میشویم. این افکار و عقاید، برای ما ایجاد خطر میکند، چون ما «هویت ملی نیرومند» یا «هویت فردی نیرومند» نداریم. ما بالقوه افرادی داریم که ناخودآگاهانه خود را دلبخواهانه بشکل «آلت» در دست روسیه یا آمریکا می گذارند. هیچ فکری یا عقیده ای تا وقتی که «خودی نیرومند» موجود است، ایجاب خطر نمی کند. اما ملتی و کسبیکه «خودی نیرومند» ندارد، هر فکر یا عقیده بیگانه ای برایش یک خطر و بحران «تابعیت» است.

استقلال ملی، متکی بر استقلال فردیست. بدون استقلال افراد در اجتماع، نمی توانیم استقلال ملی داشته باشیم. کسانی که سخن از استقلال ملی می رانند، بدون آنکه توجهی به «استقلال فردی» داشته باشند، در جستجوی استقلالی توخالی هستند. مسئله امپریالیسم و مسئله آزادی داخلی، پشت و روی یک سکه هستند. حل مسئله امپریالیسم، بدون حل مسئله آزادی داخلی، امکان پذیر نیست و این دو مسئله از هم قابل انفکاک نیستند. حل مسئله امپریالیسم، فقط در تفاهم در جامعه ای از ملت ها ممکن است، همینطور حل مسئله آزادی داخلی، در تفاهم میان افراد مستقل در همان ملت حاصل میگردد.

این دو مسئله را جدا از هم نمیشود حل کرد. با فحاشی و پرخاشگری و نظاهرات علیه امپریالیسم، نه استقلال ملی ایجاد میگردد نه مسئله آزادی داخلی حل خواهد شد. مسئله امپریالیسم و مسئله آزادی، دو وجهه مختلف مسئله «استقلال» می باشند. تابعان فرد، مستقل نشویم (خود نیندیشیم، و خود تصمیم نگیریم و خود مشکلات خود را بعهده نگیریم و حل نکنیم) نمیتوانیم ملت مستقل پدید آوریم، و تا ما ملت مستقل نباشیم، در رابطه تفاهمی با ملل دیگر قرار نمی گیریم، بلکه تابع آنها هستیم و با تابع آنها خواهیم شد.

عدم استقلال افراد، مانع تحقق آزادیست. افراد غیر مستقل، نمی توانند آزاد باشند و اگر هم بفرض، آزادی به آنها داده شود، نمی توانند از آزادی بهره مند گردند، چون فرد مستقل است که احتیاج به آزادی دارد. بنابراین استقلال فردی، ضامن اصلی پیروزی علیه امپریالیسم و علیه استبداد می باشد. استقلال فردی، ضامن اصلی پیروزی علیه امپریالیسم و علیه استبداد می باشد. بدون استقلال فردی، ما همیشه استبداد در داخل و تابعیت در خارج خواهیم داشت. تابعیت از یک قدرت داخلی با «تابعیت از یک قدرت خارجی» تفاوت ندارد. تابعیت از یک هموطن یا هم عقیده، شیرین تر و قابل تحمل تر از «تابعیت از یک بیگانه با خارج از عقیده» است، اما به همان اندازه خطرناک تر و عمیق تر می باشد. ما نمی آیم خود را از سلطه امپریالیسم خارجی رها



سازیم تا خود را زیر سلطه یک مستبد داخلی بیندازیم. ما رهایی از امپریالیسم را در چنین صورتی بقیمت بسیار گرانی می خریم. ما نمی خواهیم آزادی و استقلال خود را که از جنگال امپریالیسم بیگانه نجات داده ایم قربانی استبداد یک فرد یا گروه یا حزب هموطن و یا هم عقیده بکنیم.

نیروی پیدایش و رشد استقلال را نمیشود از «کینه توزی» بدشمن که امپریالیسم باشد گرفت. کینه توزی، بیشتر ایجاد ضعف روانی می کند و عواطف بارآور مثبت ما را فلج و مسموم می سازد. استقلال که همان «بخود آمدن» باشد، احتیاج به «قوای مثبت و سازنده» دارد و تنها از «بارگی خود از دیگران و پشت کردن به دیگران» حاصل نمی شود.

دشمنان داخلی برای «نابود ساختن استقلال فردی» خیلی نیرومند تر از دشمنان خارجی برای «نابود ساختن استقلال ملی» هستند. جنبه اصلی ما، جنبه داخلی ماعلیه «نابود کنندگان استقلال فردی و انسانی» می باشد. این جنبه یکی شاه بود و دیگری آخوند ها. مبارزه در این جنبه، با «نابود کردن آخوندها» فرق دارد. مبارزه، یک تلاش مداوم و ریشه دار برای نیرومند ساختن افراد برای تفکر است. مردم در اثر «خوداندیشی»، دیگر در دسترس نفوذ آخوندها نخواهند بود. روشنفکران ما با نزدیک شدن به مردم، نه تنها بایستی در مرحله اول جای آخوندها را بگیرند بلکه بند ریج بایستی مردم را به استقلال از رهبری بیانگیزانند. نه تربیت، به یک ایدئولوژی تازه، نه تلقین یک مشت خرافات یا شعارهای تازه، بلکه انگیزختن مردم به «خود اندیشی» است که نفوذ آخوندها را می کاهش دهد. مردم بایستی خود به مسائل قضائی خود بپردازند. این دادن قدرت قضائی به مردم، خود اندیشی را به مردم می آموزد.

این جنبه داخلیست که جنبه اساسی ما است. ما اگر از این جنبه بیروزی در بیائیم، مبارزه با امپریالیسم رانیز خواهیم برد. استقلال، از خودمان شروع میشود. این دیگری نیست که ما را تابع خود میسازد بلکه این مائیم که خود را برای تابعیت آماده ساخته ایم و «میل به تابعیت» که یکبار در ما ریشه دوانید، بسادگی قابل نفی نیست. ما در هر جا که میل به تابعیت پیدا کردیم، این میل به سایر امور زندگی سرایت می کند. ما در هر زمینه ای طعمه تابعیت میگردیم. امروز که در دیانت تابع میشویم فردا در سیاست تابع خواهیم شد پس فردا در اقتصاد تابع خواهیم شد. وقتی میگویند تو «احتیاج به یک رهبر داری» «احتیاج به یک پیشوا داری» «احتیاج به یک امام یا نایب امام یا فقیه داری»، «احتیاج به یک نجات دهنده و شفیع داری»، «احتیاج به یک پیغمبر و مظهر خدائی داری»، فقط و فقط از ما میخواهند که استقلال خود را دور بریزیم و منقور بداریم و از آن



بترسیم و وحشت داشته باشیم. این «احتیاج به رهبر» را در مائتر بیت و تلفنات و استدلالات ساختگی بدید می آورند. برای اینکه این «احتیاج به رهبر» در ما ریشه بدواند، در ما ایجاد «ایمان به یک رهبر»، «ایمان به یک نجات دهنده»، «ایمان به یک حل کننده معضلات» را میکنند. و این ایمان به یک رهبر را یک چیز غریزی می دانند. یا به فطرت اولیه برمیگردانند. بایک میثاق السنی میدانند، بایک میثاق نار یخی که پیشینان صاحب احترام ما با خدا بسته اند.

معنی ونتیجه این «احتیاج و ایمان به یک رهبر و امام و نجات دهنده و... چیست؟ معنی اش اینست که «تو خودت نمی توانی سر بای خودت بایستی»، «تو خودت نمی توانی مسائل خودت را حل بکنی»، «تو خودت نمی توانی خودت را پرورش بدهی»، «تو خودت نمی توانی تحت فواعدی در تفاهم با دیگری، شیوه رفتار خودت را مشخص سازی»، «تو خودت نمی توانی عقلت را بکار بیندازی و صاحت معرفت بشوی»، تو بایستی «عقلت» را تحقیر کنی (مغز تو از مغز گنجشک هم بی ارزش تر است) تو بایستی «خودت» را تحقیر کنی. تو چیزی جز خاک و خون گندیده و خشکیده پیش نیستی. تو بایستی همیشه به دلخواه و رغبت، تابع بشوی. تو بدون رهبر و پیشوا نمی توانی زندگانی کنی. بخصوص برای زندگانی بعد از این، حتما احتیاج به یک رهبر داری و هر کسی نمی تواند در زندگانی بعد از مرگ رهبر تو باشد. عدم استقلال و نفرت از استقلال از همین جا شروع میشود. هر جا که دم از محاسن و عظمت و تقدیس و بزرگواری یک رهبر زده میشود، تیشه ای بر ریشه «استقلال انسانی» زده میشود. از روزی که در مابین «احتیاج دروغین به رهبر و رهبری» ایجاد شد، دیگر فایده استقلال را خوانده ایم.

در این مورد که تو «احتیاج به رهبر» داری، همه قدرت طلبان وحدت عقیده دارند و داشته اند. و فقط مسئله جالبشان این بود که چه کسی یا چه گروهی باید رهبر باشد. مرافعه و جار و جنجال ها فقط بر سر «کدام رهبر» بود، نه بر سر اینکه این «احتیاج به رهبری» اساساً بر ضد استقلال انسانی است. سر این موضوع هیچکدام از اینان حرفی نمی زدند. این سؤال را بشکل یک عبارت بدیهی مطرح میکردند. داشتن رهبر و احتیاج به رهبر، مسلم و بدیهیست فقط مسئله ای که طرح میشد این بود که چه کسی یا چه گروهی بایست رهبر باشد؟ در واقع با طرح این سؤال به این شکل، پیشاپیش طرح مسئله اساسی را از نظر دور می ساختند. مسئله اساسی این بود که آیا ما اساساً احتیاج به رهبر داریم؟ آیا هرگونه رهبری با دموکراسی و آزادی و استقلال سازگار است؟ خود یک سؤال، میتواند علیرغم آنچه می پرسد، مسائلی را بنام حقیقت، از حوزه پرسش خارج سازد. میگویند شما چه مذهبی دارید؟ باین سؤال داشتن مذهب را مسلم و واجب می شمارند و از

محوطه سوال خارج میسازند. می پرسند شما چه جهان بینی دارید؟ داشتن یک جهان بینی با ایدئولوژی را غیر قابل شک می کنند. میگویند چه حاکمی، بهتر است؟ چه رهبری بهتر است؟ بدینسان موجودیت رهبر را فراسوی شک می گذارند. با مسلم ساختن این واقعیتی که از دامنه شک خارج ساخته اند، یکی میگوید من رهبر واقعی شما هستم، چون از طرف خدا یا خدایان موظف بر رهبری تان هستم، چون مظهر و فرستاده خدایم. دیگری میگوید من رهبر واقعی شما هستم، چون من معرفت حقیقی از بدیده های جهانی و اجتماعی دارم. دیگری میگوید من رهبر شما هستم چون من فلان و فلان خصوصیات استثنائی یا ممتاز را واجدم. از این رو همیشه مسئله ای که در اجتماعات مطرح میکردند این مسئله بود که «بهترین و شایسته ترین رهبر کیست؟» «بهترین حاکم کیست؟» «پیشوای حقیقی کیست؟»... یعنی عدم استقلال و نفی استقلال انسانی را بعنوان مفروض و بدیهی، قبول داشتند و فقط روی شخص رهبر یا نوع رهبر چانه میزدند. احتیاج به تابعیت، واقعیت مسلم بود. احتیاج به بحث نداشت. بحث در این بود که «این آقای تو که باید باشد؟» با طرح مسئله «کدام رهبر؟»، سوال استقلال انسانی حق طرح شدن هم نداشت. اغلب «جنبش های رهائی» نیز که بعنوان «جنبش آزادی» قلمداد میشد، این بود که آن آقای قدیم برود و بجایش یک آقای تازه بیاید. آن رهبر یا هیئت رهبری که برود و این رهبر یا هیئت رهبری تازه بیاید. آن رهبر کهن، ابلسی و اهریمنی بود. این رهبر تازه، الهی و حقیقی است. اما مبادا شما «احتیاج به رهبر بتان» بکااهد. مبادا شما «قدرت ایمان به رهبری» را از دست بدهید. این «میل به اسارت» را بعنوان «قدرت؟» میخوانند. بندگی به یک رهبر را آزادی(؟) و استقلال(؟) میشمردند. شما بنده این آقا که شدید، آزاد میشوید. شما تابع مطلق این ضرورت که شدید، به آزادی میرسید. این را میگویند دیالکتیک.

شما این قدرت(؟) را لازم دارید. چون رهبر تازه و حقیقی. احتیاج بیشتری ایمان شما دارد. میگفتند، کوشش شما برای قبول این رهبر نوین (که البته خدا در السب یاد را آغاز از شما قول اطاعتش را گرفته، با ضرورت تاریخ پیروزی او را مسلم ساخته است) تلاش برای آزادی است. شما وقتی هم استقلال و آزادی خود را فدای او کردید، آنوقت آزاد و مستقلید. حل مسئله استقلال این نیست که برویم و علیه امیر یا لیسیم. بهترین قوای خود را تلف سازیم. حل مسئله استقلال، اینست که در آغاز، بزرگترین قید استقلال را از دوش و پای خود بشکنیم و دور بریزیم. استقلال از آنجا شروع میشود که آگاه و بیدار بشویم که ما هیچگونه احتیاجی به رهبر و پیشوا و منجی و شفیع و حل کننده معضلات نداریم. این عقل انسانیت که در همه افراد به ودیعه گذارده شده است. این عقل ما،

مغز گنجشک نیست. این عقلی است که سراسر علوم انسانی و علوم طبیعی از آن زائیده شده است. این عقلیست که خلق و کشف قوانین طبیعت و اجتماع و تاریخ را می کند. ایمان به رهبر، نفی ایمان به خود است. مفهوم رهبری در دموکراسی، معنایی کاملاً متضاد با چنین مفهوم رهبری دارد. این دو مفهوم را نباید باهم مختلط و مشتبه ساخت. دموکراسی بر پایه «ایمان انسان به خود» قرار دارد. بدون ایمان بخود، انسان به استقلال واقعی خود نمی رسد. این «احتیاج دروغین تابعیت» است که چنان در ما پرورش داده اند که ما آنرا واقعیت مسلم و جوهری خود می شماریم. این احتیاج دروغی را بطرزی درمارشده داده اند که بفرض آنکه خود را از قید تابعیتی آزاد سازیم، در پی تابعیت تازه ای می افتیم و می بداریم که جستجوی یک تابعیت تازه، استقلال و آزادی است. چون هنوز تجربه اصیل از استقلال و آزادی نداریم، دیروز مسلمان بودیم امروز میرویم کمونیست می شویم. هیچکس، منفکر و پژوهنده و جوینده و مبتکر نیستود. مادر ایران در این پانصدسال از تار یخمان، یک دستگاه فکری مستقل در سیاست، در دنیای اقتصاد، در دنیای پرورش، در دنیای فلسفه بوجود نیاورده ایم. ما «جرئت مستقل شدن» نداریم. جرئت مستقل شدن اینست که ما یک ایده از خودمان داشته باشیم. ما به کابینالیست های غرب فحش میدهم و میرویم سوسیالیست های غربی می شویم. هر روز «خودسندن» را باعث می اندازیم. ما دم از استقلال می زنیم و هنوز که، هزار و چهارصدسال است نتوانسته ایم با ایجاد یک سیستم فکری، فلسفی نیرومند و جاندار، خود را از قید اسلام غربی آزاد سازیم. این فحاشی ها و هتاک ها به عرب و اسلام چه نتیجه ای دارد؟

استقلال از اعماق خودمان، از یک عصبان آفریننده و مثبت درونی خودمان سر چشمه باید بگیرد. ناوقی علیه امیر بالیسم یار رژیم اسلامی بر میخیزد، معنای محتوایی داشته باشد. ما با یک محتوای مثبتی بایستی آنها را بکنار بزنیم. این شعارها و نفرین ها و خواهش ها نتیجه ای ندارد. ما با خلق یک ایده ایرانی، با خلق یک اسطوره جدید ایرانی که شاید احتیاج به ده صفحه هم نداشته باشد، میتوانیم رژیم خونخوار اسلامی و امیر بالیسیم را درهم بشکنیم. هنوز ملی گرانی در ایران نتوانسته است یک کتاب پدید بیاورد که خط مشی و ماهیت و ایده ملیگرانی ایرانی را در تمامیتش و عمقش روشن سازد. بارقه یک ایده یا اسطوره ایرانی کفایت می کند که امیر بالیسیت ها و رژیم اسلامی را بلرزاند. چون این «تولد استقلال» است. «ایران مستقل»، ایرانیست که زائیده خواهد شد. نه ایرانیست که نخواهد مرد. ما، بسیاری از ایرانیها را است که بایستی بمرانیم. ایران، یک ایران نیست. ما احتیاج به یک ایرانی داریم که در خاکستر ایران مرده و ایران

مردنی، از سر با شعله ای تازه، با روحی تازه بیافروزد. ایرانی برای فردا نه ایرانی برای دیروز.

جبهه ملی بزرگترین جبهه خود را نگرفته است. جبهه گرفتن علیه امیر بالیسیم، بدون جبهه گیری در صف داخل، جبهه ایست که اگر امیر بالیسیم آنرا از یاد در نیاورد از پشت از پا در آورده خواهد شد. چنانکه شد. چون کسی جرئت و جسارت نداشت که این جبهه را تعریف کند. این جبهه را بعبارت بیاورد. این جبهه را بگیرد. تمرکز سراسر قوا در جبهه واحد علیه امیر بالیسیم یک تاکتیک غافلگیرانه ای بود که جبهه ملی را به یک اشتباه فاجعه آمیزی دچار ساخت. شر بعتی، طالفانی و همه رهبران جبهه ملی و خمینی کوشیدند که جبهه داخلی را نامرئی و گمنام سازند. شاه را با امیر بالیسیم عینیت دادند و جبهه را منحصر به یک جبهه ساختند و در مبارزه با شاه علیه امیر بالیسیم آمریکائی جنگیدند و بزرگترین خطای تاریخی را کردند که هیچگاه فراموش نخواهد شد. این جبهه گیری داخلی ماست که استقلال واقعی و ریشه ای ما را تامین می کند. سهیل انگاری جبهه ملی در عبارت بندی این جبهه داخلی، باعث ورشکست شدن سازمانی شد که تحت عنوان «سازمان جبهه ملی» رهبری جبهه ای که همه ملت بدان تعلق داشتند، دعوی انحصاری رهبری را داشت. جبهه ملی در هیچ سازمان واحدی، منحصر نمیشود. جبهه ملی میتواند صد سازمان داشته باشد که همه باهم همکاری داشته باشند. جبهه ملی غیر از سازمانیست که بنام سازمان جبهه ملی خوانده میشود. سازمان جبهه ملی، «یک» سازمانیست که میتواند در خدمت جنبش ملی باشد. نصرف رهبری واحد و انحصار رهبری بوسیله این سازمان، «دو جبهگی جنبش» را فراموش ساخت. جنبش ملی، همیشه دو جبهه خواهد داشت و جبهه داخلی اهمیتش خیلی بیشتر از جبهه خارجیست. جبهه ملی در دوره مصدق نیز در جبهه داخلی شکست حقیقی را خورد. در این انقلاب نیز مجددا در جبهه داخلی با شکست فضاحت باری رو برو شد. هانیبال از رم شکست نخورد، کازتا از او شکست داد. مصدق از انگلیس و آمریکای شکست نخورد. مصدق در جبهه ای که در جنبش در داخل ایران بسته شده بود شکست خورد. استقلال ما در مقابل امیر بالیسیم خارجی آخرین نبرد خود را موقعی خواهد برد که در جبهه داخلی بزرگترین نیروی خود را با فاطمیت و جزمیت و صراحت سیخ سازد.

# چگونه «انقلاب» تبدیل به «معجزه» میشود

## انقلاب چیست؟

انقلاب، در اثر «عدم توازی تغییرات عوامل اجتماعی» پدید می آید. یکی از عوامل اجتماعی، تغییر می کند، بدون اینکه عوامل دیگر اجتماعی متناظراً یا پی در پی تغییر نکنند. از آنجا که عوامل اجتماعی باهم بستگی ضروری دارند، خواه ناخواه «تغییر در یک عامل اجتماعی»، همراه با تغییرات در عوامل دیگر اجتماعی خواهد بود. شاید حکومت با نظام حاکم، فقط علاقمند به «تغییر دادن در یک عامل اجتماعی» باشد. غالباً کوتاه بینی وعدم شناخت صحیح عوامل اجتماعی، این سازمانها و افراد را از آن باز می دارد که بدانند که «همان تغییر در یک عامل اجتماعی» در چهار چوبه آن عامل نمی ماند، بلکه تغییر، مانند سلسله امواج است که هر کجا شروع شد، به عوامل دیگر زندگی سرایت می کند. از اینروست که بعد از آنکه خود، دست به یک نوع تغییر در یک عامل اجتماعی زد، مجبور میشود که مانع بروز تغییرات در عوامل دیگر بشود. یا اینکه وقتی دست به یک نوع تغییر در عاملی زد، مانع بروز تغییرات نوع دیگر در همان عامل مگردد. او تغییری را که میخواهد و دوست دارد در یک چیز میدهد، ولی این «تغییر دلخواه»، تغییرات نادلخواه و ضد دلخواه در چیزهای دیگر پدید می آورد.



هیچ رژیم‌ی نیست که با تغییرات در «همه عوامل اجتماعی» موافق باشد. چون تغییرات در بعضی عوامل اجتماعی، با «وجود و بقای آن رژیم» سروکار دارد. هر رژیمی، فقط آن تغییراتی را می‌پذیرد و بدلیخواه یا غیر دلخواه انجام میدهد که «موجودیت و بقای آن رژیم» را تأمین کند.

اما هر رژیمی، برضد آن تغییراتی است که باعث تزلزل یا سرنگونی آن رژیم میگردد. از این رو، هر رژیمی بدون استثناء برضد یک مقدار تغییرات اجتماعی هست و بایستی برضد این تغییرات مبارزه کند تا خود بماند. تا آنجا که موافق تغییراتی هست، پیشرو است و تا آنجا که مخالف تغییراتی می‌باشد، ارتجاعی و محافظه‌کار است. هیچ رژیمی نمی‌تواند موافق با همه تغییرات باشد. رژیمی که بطور خالص انقلابی یا بطور خالص محافظه‌کار باشد وجود ندارد. هر رژیمی هم تغییرخواه و هم محافظه‌کار است. مانباید خود را به نام تنها بقربیم. رژیمی که صد درصد انقلابی باشد، ولو آنکه خود را هم انقلابی محض بخواند، وجود ندارد. هر رژیم انقلابی، رژیم محافظه‌کار و ارتجاعی نیز هست، فقط بایستی اندکی حوصله داشت تا این هسته ضد انقلابی اش نمودار گردد.

بنابراین هر رژیمی، تغییرات را دسته‌بندی می‌کند. طبق ماهیت و ساختمان وجود خود و تلاش برای بقای خود، عوامل اجتماعی و نوع تغییرات در آنها را دسته‌بندی می‌کند، و موافقت و اکراهش نسبت به تغییرات عوامل مختلف درجه‌بندی می‌گردد. آن تغییراتی که تزلزل به موجودیت و ادامه آن رژیم بدهد، مکروه‌ترین تغییر است و بهر نحوه‌ای باشد، آن تغییر را مانع خواهد شد. و آن تغییراتی که سبب ابقاء و تحکیم موجودیت خود به پندارد، محبوب‌ترین تغییرات میدانند، و بقیه تغییرات میان این دو قطب، قرار گرفته‌اند.

ولی از آنجا که عوامل اجتماعی در باطنشان، از هم جدا و پاره نیستند و همه با هم بستگی دارند (و برعکس تصور بسیاری از مردم، هیچکدام از این عوامل، سرچشمه و اصل عوامل دیگر نیست، بلکه آنها با هم بستگی مقابله دارند و مقدار اهمیت هر عاملی در عصر عصری با عصر دیگر و در ملت دیگر فرق دارد) هر تغییری در آنچه دوست داشتنی است، تغییری نیست که در دامنه همان عامل، درنگنا بماند، بلکه در اثر همان «تأثیرات متقابل»، در عوامل دیگر نمودار میگردد. بنابراین «فروگرفتن تغییرات در عوامل دیگر»، «بازداشتن تغییرات در عوامل دیگر»، بلافاصله با «تغییر دادن در یک عامل دلخواه و مطبوع» شروع میشود. با هر تغییری، مبارزه با تغییرات دیگر همراه است. هر رژیمی با تغییراتی که میدهد، میبایستی با تغییرات دیگر مبارزه کند. رژیمی که بگذارد همه

تغییرات، طبق ضرورت طبیعتشان اتفاق یفتند، هنوز آفریده نشده است و اگر کسی چنین اقراری بکند یا درعالم خیال است یا خود را می فرید یا به دیگران دروغ میگوید. بهمین جهت نیز از همه گروههایی که دعوی انقلاب می کنند بایستی پرسید که «آنچه رانمی خواهند تغییر بیاید چیست؟». درست در باره همین موضوع و بیان این موضوع همه با ساکنند یا واقعیت و هویت عقیده خود را به عمد می پوشانند. ماهیت یک گروه انقلابی را آن موقع میتوان شناخت که ما کشف کنیم که «چه چیزهاست که نمی بخواند تغییر بدهد، با تغییر چه چیزهاست که در آینده مخالفت خواهد کرد.» همانطور که امروزه در میان روزنامه های ایرانی برای اینکه تشخیص هویت آنها را داد بایستی دید به چه افراد و گروههایی فحش نمی دهند و بهمت نمی زنند. ماهیت هر انقلابی را موقعی میتوان کشف کرد که تشخیص داد. مخالف با چه نوع تغییراتی در رژیمش خواهد بود. بدین سان چون هر رژیمی تغییرات را بطور یکنواخت در همه چیز نمی پذیرد و تغییرات در بعضی عوامل را ارجحیت میدهد و متغیر از تغییرات در عوامل دیگر هست، خواه ناخواه با تغییراتی مبارزه خواهد کرد و بروز تغییراتی را مانع خواهد شد. بدین ترتیب، در هر رژیمی، «عواملی که بایستی تغییر پذیرند»، تغییر نمی پذیرند و بطور ساختگی در «سکون» نگاه داشته میشوند. با حق تغییر ناچیزی دارند. از طرفی عواملی که برای رژیم بایستی دست نخورده باقی بمانند، برعکس نافع آنها و علیرغم اقدامات آنها، تغییر می پذیرند و از آنجا که «امکان ابراز این تغییرات» را ندارند، و «امکان شکل دادن به این تغییرات را ندارند»، این تغییرات به درونشان رانده میشوند، فرو کوفته و درهم فشرده میشوند. این «تغییرات شکل نیافته»، بهم فشرده میشوند. از این بعد، این تغییرات که در درون، صورت میگیرند، چون شکل به خود نمی گیرند، مرئی نیستند و بالطبع قابل کنترل نیز نمی باشند.

هر رژیمی می تواند فقط مانع ابراز و مانع شکل گیری اجتماعی، مانع شکل گیری و عبارت بندی در تفکرات گردد، اما نمی تواند مانع تحقق بیماری گونه آنها در درونشان بشود. این «تحقیق تغییرات درهم فشرده درونی که همه بی عبارت و بی شکل می ماند» درهم فشرده میشوند. این تغییرات درهم فشرده، تغییراتی پنهانی هستند که روزی بایستی منفجر شوند و بشرکند و این انقلاب است و پایان هر رژیمی که با تغییرات بدینسان رو برو میشود، انقلاب است.

از این رو هر رژیمی که «تغییرات را در تمامیتش و در همه عوامل نمی پذیرد» و «وجود و نفاء خود» را «فرا سوی تغییرات میگذارد» و از دامنه تغییرات مستثنی میسازد، و میگوید همه چیز را میتواند تغییر بپذیرد، ولی فقط من بایستی تغییر بپذیرم، اصولی که مرا



سر با نگرشیدارند نبایستی تغییر بپذیرند، ایدئولوژی من نبایستی تغییر بپذیرد، بدین سان «یک منطقه تغییر ناپذیر اجتماعی و انسانی» می سازد که بایستی آنرا از دستبرد تغییرات، حفظ کند. با ساختن «یک حقیقت جاوید»، «با ساختن یک ایدئولوژی مقدس» «با ساختن یک سیستم فکری ابدی»، «با ساختن یک نظام جاویدان»، یک مشت تغییرات ضروری را از «حریم وجود خود» به دور میراند.

این «کراهت از تغییر در دانشه هائی از حیات اجتماعی و انسانی»، انسان و سازمان های اجتماعی را به زور ورزی می کشاند. از روزیکه «یک حقیقت جاوید»، «یک نظام تغییر ناپذیر»، «یک ایدئولوژی ابدی» ساخیم، زور ورزی شروع میشود. چون یک چیز انسانی است که از آن بعد نبایستی دیگر تغییر کند.

چون یک چیز انسانی است که بایستی «دیرتر از آن تغییر نکند» که ضرورت اجتماعی و تاریخی ایجاد می کند. یک عامل بایستی دیرتر از آن بیاید که میتواند بیاید. هر نظامی و سازمانی برای تحقق هدفی بوجود می آید ولی بعد از بوجود آمدن هر نظامی، وجود خود آن نظام، هدف اولیه، میشود. باینکه آن نظام و سازمان، معیار همه چیز قرار می گیرد، طبق وجود و بقاء آن، تغییرات، ارزش های مختلف پیدا می کنند و مرتبه بندی میشوند و کنترل تغییرات، طبق موجودیت و بقاء آن رژیم، شروع میشود و از آنجائیکه هر رژیمی میخواهد خود را جاوید سازد، و هر حکومتی، با وجود ادعای موفقیتی بودنش، «نمایب به جاوید ماندن دارد»، بنابراین، واقعیات و بدیده ها و عوامل نبایستی طبق ضرورت درویشان تغییر بپذیرند، بلکه بایستی طبق میزان که آن رژیم مشخص میسازد، تغییر بپذیرند. فقط طوری تغییر بپذیرند که موجودیت آن رژیم را تحکیم و جاوید سازند. از اینجاست که زور ورزی و تحمیل بر سایر عوامل اجتماعی دیگر شروع میشود.

ما تا بحال عامل «زمان» را در میان این تغییرات عوامل اجتماعی در نظر نگرفیم. با در نظر گرفتن این مساله زمان، مفهوم انقلاب برایمان روشنتر میشود.

آیا با تغییر یک عامل، عوامل دیگر بلافاصله و همزمان با آن، تغییر می یابند؟

آیا تغییرات بصورت آنی از یک عامل به همه عوامل دیگر اجتماعی سرایت می

کند؟ آیا کیفیت و شدت تغییرات در همه عوامل یکسان صورت میگیرد؟

عوامل اجتماعی، استحکام و پایداری متفاوت دارند. همه مانند هم و به آسانی یا دشواری هم دیگر، تغییر نمی پذیرند. «پایداری عوامل اجتماعی»، در هر اجتماعی تفاوت دارد.

عامل اقتصادی مثلا پایداریش مساوی با پایداری عامل سیاسی یا تربیتی نیست.

اساساً هر چه عقلانی تر است، آسانتر و راحت تر تغییر می‌پذیرد و هر چه به منطقه احساسات و عواطف انسانی نزدیکتر می‌شود، تغییراتش مشکلتر می‌گردد. مثلاً در یک انسان، تفکرات زودتر تغییر می‌پذیرد. از اینرو هست که انسانی که «تغییر فکری» داده است به سهولت آنچه می‌اندیشد، عملی نمی‌کند. میان فکر و عمل، فاصله است. این تضاد میان فکر و عمل، ناشی از همین تغییر پذیری متفاوت فشرهای مختلف روانی است. عمل، در عواطف و احساسات انسان تیزر بشه دوانیده است. برای تحقق عملی، تنها «داشتن افکار»، کفایت نمی‌کند. همیشه عمل، فاصله زمانی با فکر دارد. عمل در پی فکری آید. همینطور در اجتماع، اول، روشنفکران هستند که خودشان را تغییر می‌دهند (افکارشان را). همینطور عوامل اجتماعی با هم طبق این ویژگی که چقدر عقل و احساسات و عواطف با هم آمیخته اند، در تغییر پذیرشان متفاوتند. در یک اجتماع به سهولت میتوان با «تغییرات اقتصادی» شروع کرد.

به خصوص هر چه اقتصاد ماشینی تر شود، این عامل عقلانی بیشتر می‌گردد. ساده ترین چیزی را که میتوان تغییر داد، عقل و اقتصاد است. از اینرو نیز «فلسفه» و «اقتصاد» همیشه پیشرو تغییرات هستند. مناسبانه این پیشنهادی عقل و اقتصاد، یک مساله را به دو گروه مشابه می‌سازد. اینها می‌پندارند که همه عوامل اجتماعی دیگر نیز به همان سرعت و بهمان شدت می‌بایستی تغییر بکنند. سرعت تغییرات اقتصادی و سرعت تغییرات عقلی، همه متفکرین اجتماعی و اقتصادی را به اشتباه می‌اندازد. دستگاههای تولیدی، ابزار تولیدی، ابزار تولیدی، سرعت قابل تغییرند اما «سازمانهای متناسب با آن ابزار و وسایل تولیدی» رادر همان عالم اقتصاد تغییر دادن یک مشکل می‌گردد. چون از اینجایی بعد «سازمان بندی» یک مسئله میان انسانها می‌گردد، و رفتار انسانها نسبت به هم، تنها بر پایه عقل خالص صورت نمی‌بندد. انسان را نمی‌شود کاملاً ماشینی ساخت. «عقلی ساختن تمام رفتار انسانی»، یعنی «روبوته ساختن انسان»، یعنی «ماشینی ساختن انسان». انسان اقتصادی، یعنی «انسان ماشینی». این تفاوتی ندارد که این انسان در رژیم کاپیتالیستی رشد کند یا در رژیم کمونیستی. خود را طبق تغییرات ماشین ساختن، خود را طبق تغییرات وسایل تولید ساختن، یعنی خود را ماشین ساختن. ماشین، بزرگترین نماد عقل است.

اینکه انقلابات با فلاسفه و اقتصادپوین شروع میشود نه برای اینست که عقل یا اقتصاد، علت اولی یا زیربنای اجتماع است بلکه برای اینست که این دو عامل را زودتر از هر چیزی میتوان تغییر داد. اما این عقل و اقتصاد، آنطور که خود را تغییر میدهند و با آن سرعتی که خود را تغییر میدهند، از خود و قدرت خود سرمست میشوند و میپندارند میتوانند

همه عوامل را همانند خود تغییر بدهند. تغییرات سریع عقلی و اقتصادی، ایجاد یک پنداشت غلط در شیوه تغییرات اجتماعی میکند. متأسفانه این بزرگترین اشتباه و خودفریبی عقل و اقتصاد است. عوامل دیگر اجتماعی، کمتر عقلانی هستند. دیر باترند. مقاومت بیشتر در قبال تغییرات نشان میدهند. شاید تغییر ناپذیرترین عوامل اجتماعی دین باشد. از اینرو عقل و اقتصاد با همه سرعت تغییراتشان و با همه کیفیت و شدت تغییراتشان، نمیتوانند با همان سرعت و با همان شدت و کیفیت، ادیان را تغییر بدهند. در این منطقه است که با سخت‌ترین و دیر باترین عواطف و احساسات سروکار دارند.

از این رو عوامل اجتماعی، طبق همین ترکیبات عناصر عقلی (آگاهبود) با عناصر عاطفی و احساسی (ناآگاهبود)، تفاوت در کمیت و کیفیت «تغییر پذیری» دارند. تغییرات سیاسی هیچگاه همگام و همزمان و موازی با تغییرات اقتصادی و فلسفی، نمی باشد.

همین «تفاوت تغییر پذیری عوامل» است که در هر جامعه ای فرق می کند. تغییرات اقتصادی و عقلی را در همه جوامع و ملل زود میتوان شروع کرد ولی عوامل اجتماعی دیگر، در همه جوامع و ملل یک مقدار دیر بانی ندارند و یک مقدار تغییر ناپذیر نیستند. از اینجاست که تغییرات اقتصادی مساوی در دنیا، خود بخود و به یک طرز و با یک سرعت، به رفتار سیاسی و سازمان بندی سیاسی مساوی نخواهد گشتید. و درست هر چه «تفاوت ملل و جوامع» شدیدتر میگردد. انقلاب عقلی و اقتصادی مساوی و مشابهی در همه دنیا میشود کرد. اما سیاست مساوی و مشابه، هنر مساوی و مشابه، در همه جانی توان داشت. «تغییر پذیرترین عامل انسانی» در اثر همین تغییر پذیری شدیدش در همه جای دنیا شبیه بهم میشود. در همه جای دنیا یک نوع ریاضیات است، در همه جا یک نوع منطق است، در همه جا یک نوع ماشین است. در فلسفه، اندکی عوامل احساسی و عاطفی و هنری و دینی آمیخته میشوند. با وجود این چون قسمت اعظم فلسفه، ساخته عقلست در همه جای دنیا قابل فهم و پذیرش است. اما، در سیاست، عوامل ناآگاهبود (احساسی و عاطفی) بیشتر میگردد.

بنابراین ما اگر «جر بان سرایت یک تغییر در عاملی را به عوامل دیگر» سر خود بگذاریم و در آن دخالت نکنیم، بخودی خود، راههای پیچیده تراز آن می پیماید که ما تصور می کنیم. تغییر، همیشه در جائیکه سهل تر است، در اول تاثیر میکند. هر چه سخت تر بود، تغییر، دیرتر در آن تاثیر میکند. مثلاً عامل اقتصادی و صنعتی، بخودی خود و بطور مستقیم و همزمان (متقارناً)، ساختمان سیاسی و سازمانهای سیاسی را تغییر نمی دهد.

از این گذشته، چنانکه یادآور شدیم در هر اجتماعی، عوامل مختلف اجتماعی، دوام و مقاومت یکسان ندارند. و طبق همین استحکام نسبی شان، طرز تغییر پذیری و سرعت تغییر پذیریشان با اجتماع دیگر تفاوت میکند. سرایت تغییر در عوامل مختلف اجتماعی، احتیاج به زمان و تار بیخ دارد. و در هر اجتماعی، تغییرات، بیخ و خم های دیگر می یابند تا همه عوامل را در بر گیرد.

بعد از این مقدمه طولانی میتوان ماهیت انقلاب را در کشورهای عقب مانده روشنتر ساخت. انقلاب در این جامعه ها، یک مفهوم خاصی از تغییرات است. انقلاب یک انتظار و تلاش برای «تغییر است که همه عوامل را همزمان با هم در بر گیرد». انقلاب، در مغز مردم، یک نوع معجزه ایست غیرتاریخی و غیرروانی. انقلاب، میخواهد نفی «ضروریات تاریخی در سرایت» و «نفی ضروریات روانی در فرد» را بکند. اجتماعی که انقلاب می کند، منتظر اینست که یک «اعجاز» صورت بگیرد. یکی آنکه این تغییرات دوست داشتنی «در یک لحظه تاریخی»، «در همه عوامل»، «یکجا» تحقق یابند. انسانی که مفهوم انقلاب او را فیض کرده است، دیگر با تغییر بمعنای یک جریان تاریخی و روانی و یاد رک ماهیت روانی و فردی و تاریخی اجتماع سروکار ندارد، و حوصله و صبر آنرا ندارد که، تغییرات از عاملی به عامل دیگر، طبق همان «مقاومت در ویشان» سرایت کند، بلکه میخواهد این تغییری که در یک عامل صورت بسته (بابایستی صورت یبندد) بلافاصله در همه عوامل دیگر نیز یکجا و یکزمان تحقق یابد. «اشتهای انقلابی» برعکس تصورات مارکس، از «نزدیک بودن به آخرین امکان تغییر» مشخص نمیشود. مثلاً چون انگلیس از لحاظ تحول قدرت تولیدی و سازمان های تولیدی به آخرین حد امکان تغییر یافته، فقط یک گام نا انقلاب فاصله دارد و انقلاب در واقع لقمه ایست که در جلو دهان فرار گرفته است. انقلاب برای مارکس یک معنای تاریخی دارد، اشتهای انقلابی برعکس این خیال مارکس، در کشورهای عقب مانده (جایی که تغییرات کمتر اتفاق افتاده) بیشتر است. این مزه کوچکترین تغییرات اقتصادیست که در او شدیدترین اشتهای تغییرات را ایجاد می کند. و ملتی که «اشتهای انقلابی» زیادتر دارد، انقلاب می کند، نه کشور یک، به تصور مارکس «تحولات و تغییرات اقتصادی و سیاسی و فرهنگی اش به آخرین حد ممکن رسیده است». برای مارکس جامعه ای باید انقلاب بکند که «بلوغ تاریخی برای انقلاب» دارد. بایستی تغییرات را در سلسله مراتب تاریخی اش تحقق داده باشد. جامعه انقلابی، جامعه ای است که یک گام با انقلاب (آخرین تغییر) فاصله دارد. مللی که انقلاب کردند همیشه ملل عقب افتاده بودند. اول در اروپا کشور یک از لحاظ اقتصادی و فرهنگی و سیاسی و تربیتی و هنری کمتر از همه ملل اروپا

بود (روسیه) چون بیش از همه «اشتهای انقلابی» داشت، انقلاب کرد. برای مارکس انقلاب واقعی، انقلابیست که در مرفی ترین، در تغییر یافته ترین، در فرهنگی ترین، و در صنعتی ترین اجتماعات رخ میدهد. اما تئوری او، اشتباهی کشورهای عقب افتاده را برانگیخت. بهترین ایدئولوژی برای برانگیختن و به هوس افکندن آنها انقلاب بود. این ملل که در نهایت فقر و بدبختی و فلاکت و زبر شدیدترین فشارها بودند، احتیاج به یک «معجزه» داشتند. مفهوم انقلاب، برای آنها امکان تحقق یک «معجزه» داشت. مسائل و مشکلات آنها را فقط با یک معجزه میشد حل کرد. تنها راه حل مسائل آنها همین «ایمان به یک معجزه» بود. همه منتظر یک معجزه نشسته اند. انسانی که در این ملل عقب افتاده است، در مللی که قرن‌ها از «تغییر دادن تدریجی و مرتب خود» بازمانده اند، معجزه طلبی، یک واقعیت روزانه و عادی‌شان هست. این انقلاب است که بایستی این «معجزه» را بکند. این انقلاب، غیر از انقلاب مارکسیستی است که آخرین محاسبات عقلی و تکامل عقلی است. این انقلاب، زائیده حس ناتوانیهای عقلی و ناتوانی های فرهنگی و ناتوانی های سیاسی است. این انقلاب، حس میکند که با پله به پله رفتن نمیتواند بالا برود. حتی امکان یک پله بالا رفتن، برای او دشوار است. بنابراین، تنها راه او «جهیدن» است که بایستی صد پله را یکجا پشت سر بگذارد. او در آن نمی‌اندیشد که «استحکام هر عاملی در اجتماع» سبب تفاوت در تغییر پذیری عوامل است. و برای همین تفاوت در تغییر پذیری عوامل اجتماعی و روانی، احتیاج به زمان و تار یخ هست. این انسان میخواهد که در انقلاب، یک «معجزه تاریخی» رخ بیند. یک تغییر کلی و دامنه دار، در همه عوامل، یکجا و همزمان و با یک شدت و با یک مقدار صورت بگیرد. او همه ضروریات روانی و تاریخی را نادیده میگیرد.

انقلاب، برضد همه «قوانین تاریخی و طبیعی» بایستی اتفاق بیفتد. و درست همین تعریف معجزه است.

انسان انقلابی، انتظار «یک معجزه اجتماعی» دارد. در این معجزه تاریخی همه قوانین تاریخی و روانی نفی میگردد. یادم هست که در تهران برای رفع مشکلاتم به یکی از رؤسای ادارات هر روز مراجعه میکردم. انسان بسیاری بود. روزی بمن گفت «مادیدگر عاجزیم مگر اینکه خدا یک اعجازی بکند». و مردم ایران درست در همان اوج امکانات اقتصادی خود، توانائی خود را درک نمی‌کردند بلکه آخرین درجه عجز خود را احساس میکردند و در این حالت است که انسان احتیاج به معجزه دارد. یک معجزه آور است که بایستی این «عجز» او را برطرف سازد. ملت یک رهبر سیاسی نمی‌خواست بلکه یک «معجزه گر» میخواست. برای حل همان مسئله روزی با وساطت یکی از

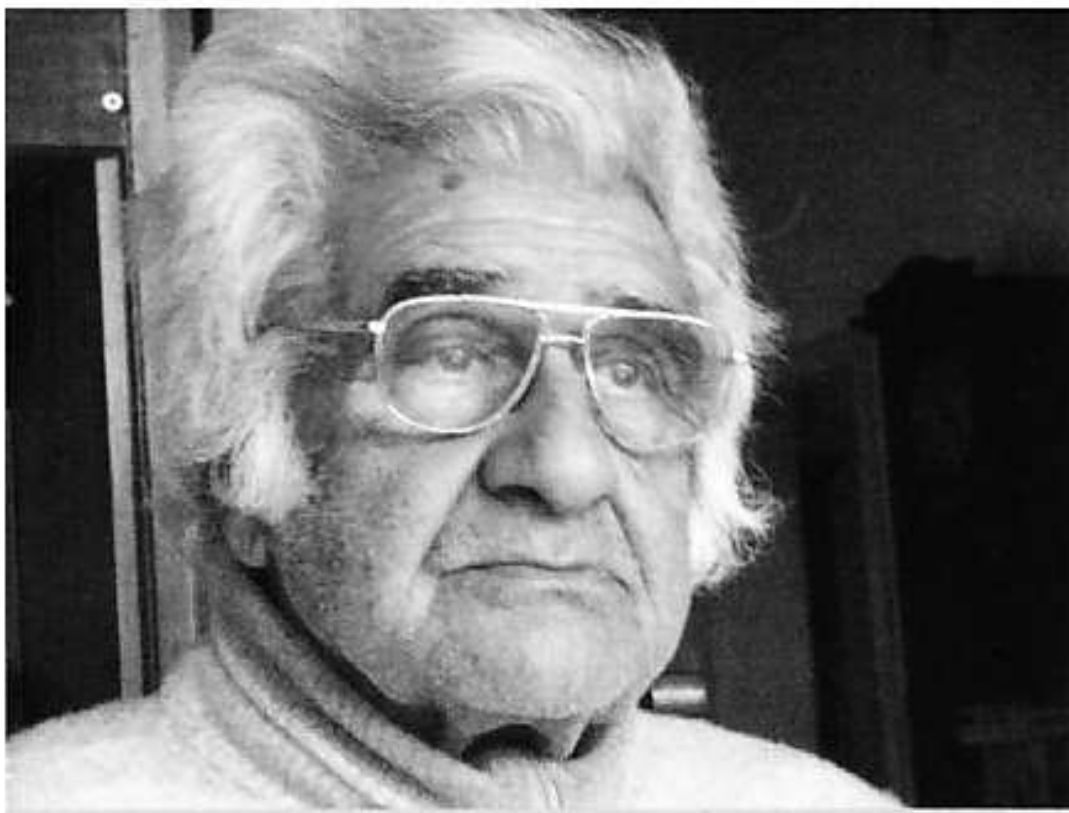


دوستان نزد چندتن سران بالای ارتش رفتیم تا شاید آنها بتوانند (مسائلی که در اروپا توسط یک وکیل عادی در دادگستری در ظرف دو هفته حل میگردد) حل کنند. بادم هست که این امیران درجه یک ارتش، با کمال صداقت اقرار به عجز خود در حل کوچکترین مسائل کردند. همین «احساس عجز» در «اوج امکانات» مابود که مردم را مومن به وقوع یک معجزه میکرد. مردم منتظر یک معجزه آور بودند. واعجاز را تنها رهبران انقلابات نمیی کنند. از این گذشته رهبران انقلابات، در برابر مردم یک حالت تقدیس بخود میگیرند. کسی که معجزه میکند مقدس است و کسی که مقدس است میتواند معجزه کند. و خمینی، بعنوان یک عالم روحانی میتواند این معجزه را بیاورد.

چون ما در «عصر عقل» هستیم، این «معجزه انقلاب» با اصطلاحات عقلی، عبارت بندی میشود و به آن «ضرورت عقلی» داده میشود. انقلاب را با این اصطلاحات عقلی، و اثبات ضرورت عقلی آن، نه تنها قابل قبول و تحمل می کنند، بلکه آنرا بهترین ایده آل انسانی می سازند. این «تغییرات ضد تاریخی و ضد روانی» را «تغییراتی طبق ضرورت تاریخ و طبق سیر تکاملی تاریخی انسانی» میسازند. در این کار چنان اغراق می کنند که نشان میدهند که حتی اگر انسان خودش هم نخواهد انقلاب بکند، تاریخ و سیر تکامل، خودش را بدون او این کار را انجام خواهند داد و هیچ احتیاجی به وجود نامبارک او نیست. ولی از آنجا که تاریخ و سیر تکامل این انقلاب را حتماً خواهد کرد، چه بهتر که انسانهای پیشرو، سبقت بر تاریخ بگیرند و دست به انقلاب بزنند، تا حداقل بعنوان وردست و باد و تاریخ، ارزشی تاریخی پیدا کنند.

ملت ایران که اکنون از این معجزه گرش مایوس شده است و عجز خود را بیشتر از پیش در آخرین حد یاس درمی یابد در انتظار معجزه گر دیگر بست ولی متاسفانه این چند مرد سیاسی هیچکدام نقش این «معجزه گر» را نمی توانند به عهده بگیرند و بدتر از همه خودشان (بغیر از چند نفر معدود) به اینکه اعجازی میتوانند بکنند، ایمان ندارند. معمولاً کسیکه ایمان به این دارد که میتواند معجزه کند، معجزه میکند. همیشه در تاریخ کسی معجزه میکند که «مردم را عاجز میکند»، «عجز مردم را در آخرین درجه برای مردم محسوس می سازد.»

۲۵ اکتبر ۱۹۸۲



استاد منوچهر جمالی،  
فیلسوف بزرگ ایران و  
کاشف فرهنگ زرخدایی ایران  
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان  
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

[www.jamali.info](http://www.jamali.info)  
[www.jamali-online.com](http://www.jamali-online.com)  
[www.irankulturpolitik.com](http://www.irankulturpolitik.com)



## دمکراسی

# نظامی است که بدون قهر و ورزی می توان آنرا تغییر داد

مانمی توانیم هیچ «نظام سیاسی یا اقتصادی یا تربیتی» بیابیم که سراسر نتایجش از همه جهات برای انسان مثبت باشد و انسان را از همه جهات به کمال برساند یا سعادت انسانرا از همه جهات تامین کند.

هر نظامی، نتایجش متنوع و بعضی از آنها برای انسان مفید و بعضی از آنها برای انسان مضر است. برای رسیدن به «بعضی نتایج مثبت» بایستی «بعضی از نتایج منفی» را تحمل کرد و کوشید که آن وجوه منفی را تا اندازه ای کاست، یا منافذی برای انفجار آنها یافت. این نتایج منفی در هر نظامی بایستی در مقابل «نتایج مثبتش» را می‌خواهیم و این نتایج را بر نتایج دیگری ارجحیت می‌دهیم. علمی نبودن ایدئولوژیها در اینست که در تبلیغ برای ایدئولوژی خود، هر دو دسته این نتایج را در دستگاه خود به ما عرضه نمی‌دارند و آنها را با هم نمی‌سنجند. هیچکدام نمی‌گویند این مضاری که این نظام می‌تواند داشته باشد، چیست. فقط نتایج مثبت خالصش را می‌گویند و این پنداشت را پدید می‌آورد که آن نظام فقط و فقط همان نتایج مثبت و دلخواه را خواهد داشت. بالطبع، همه

نتایج منفی را که آن نظام خواهد داشت، با فعلانمی بیند. بنابراین خاطر ادعای ایدئولوژی بکش، می پوشاند. هیچ نظامی بی عیب نیست و بی عیب نمی تواند باشد و انسان هیچ نظامی نخواهد توانست بیافریند که بی عیب باشد و درست «نظامهای الهی» و «نظامهای حقیقی» از نظام های انسانی عیبشان کمتر نیست. بلکه درست برای آنکه آن نظام الهی یا حقیقی است، عیب بزرگتری دارد، چون حاضر به قبول عیب در خود نیست. از این لحاظ بیرحمانه تر در اجراء، و مطلق تر و مستبد تر در حکومت است. چنین نظامهایی در اثر بی عیب شمردن خود، خود را ناتوان از دیدن عیبهای خود میسازند و بدینسان امکان تغییر خود را از انسان می گیرند. چون بی عیب هستند، نباید تغییر بپذیرند. کمال، تغییر نمی پذیرد. حتی نظامی که بر مفهوم «سیر تکاملی» بنا شده است یک راه دارد. وقتی کمال را بعنوان «نقطه نهایی» در نظر بگیریم و بجای آن «سیر تکاملی» بگذاریم، هیچ فرقی در عمل نیست. بلکه آزادی را در سراسر جریانش از بین می بریم. مسیر به کمال درازتر از نقطه است. چون با تصور اینکه، کمال «نقطه نهایی» است، راههای مختلف و متعدد قابل قبول است. هر کسی و هر اجتماعی میتواند «راه مخصوص به خود» را برای رسیده به آن کمال طی کند ولی وقتی بجای «نقطه واحد نهایی کمال»، «سیر تکاملی» را بگذاریم، آنگاه فقط راههای متعدد، محدود به یک راه می شود. دیگر حق انتخاب «مسیر» را هم نداریم. آن موقع در انتخاب «نقطه نهایی» که کمال باشد، آزاد نبودیم، حالا در انتخاب تمام راه، آزادی خود را از دست می دهیم. وقتی فقط یک راه، راست است و حقیقت دارد، بنابراین راههای دیگر غلط و باطل و گمراهه است و کسی نیاستی آن راهها را به پیماید. مفهوم «نقطه نهایی کمال» آزادی بیشتری است تا مفهوم «سیر تکاملی» «صراط مستقیم» یا «مسیر جبری تاریخ». یا مشخص یک «سیر تکاملی»، این مسیر را دیگر نمی توان تغییر داد. مسیر تغییر ناپذیر و بی عیب، ابدیست.

اما ما انسانیم و انسان در تمامیتش در بیک و بدش، در وجوه مثبت و منفی اش، قابل احترام است. ما انسانیم و نمیتوانیم «نظام سیاسی یا اقتصادی یا تربیتی» کاملاً بی عیب که فقط و فقط نتایج مثبت برای تکامل و پیشرفت انسان داشته باشد، بسازیم. ولی درست چون ساخته های ما، چون نظام های ما، چون افکار و طرحهای اجتماعی ما، عیب دارد، «آزادیم». این «عیب»، همراه و ملازم و ضرورت «آزادی» است. نه اینکه چون آزادیم بایستی بر «عیب های خود» هر روز بیفزاییم بلکه ما فقط آزادی را با عیب می توانیم داشته باشیم. کمال، آزادی ندارد. کمال ابدی، آزادی را از فرد می گیرد و کمال اجتماعی (جامعه کامل)، آزادی را از اجتماع سلب می کند.

کسیکه می خواهد «نظام سیاسی یا اقتصادی یا تربیتی» کامل بسازد، در آن سراسر آزادیهای خود را از دست خواهد داد. کسیکه کمال و رسیدن به «کمال» او را مسحور ساخته، آزادی خود و مردم را فراموش ساخته است. اولویت دادن کمال بر آزادی، نفی آزادی است. قبول مفهوم کمال، بعنوان اصل سیاسی، سازمان دادن طبقات بر حسب تقوای طبقات نیست بلکه ایجاد طبقه بمفهوم تازه است. ماسیر تکاملی را انتخاب نمی کنیم تا به آزادی برسیم بلکه ماسیر آزادی را انتخاب می کنیم تا در آزادی، کمال خود را بتوانیم انتخاب کرده و تغییر بدهیم. سیر تکاملی، هیچگاه رهایی بخش نیست، چون وقتی مسیر رهایی، مشخص و معین است، کسی حق انتخاب ندارد، چون «امکان انتخاب» ندارد. و راهی که امکان انتخاب بماند، هیچگاه رهایی بخش نیست. هیچ «صراط مستقیمی» راه آزادی نیست، چون هدف کمالیش و راه به کمالش مشخص و واحد شده است. تاریخی که فقط یک راه جبری دارد نمی تواند به آزادی بدهد بلکه آزادی را از ما میگیرد (حتی اگر فقط یک راه جبری به آزادی باشد - آن راه، نفی آزادی را خواهد کرد).

بر همین پایه که «هر نظامی انسانی است و بالطبع کامل نیست»، حق تغییر آنرا داریم و تا اقرار به آن داریم که نظامی که بر انسان حکومت میکند، انسانی و ناقص است، حق تغییر آنرا بدون اعمال قهر و ورزی و برخاشگری خواهیم داشت. موقعی یک نظام را می توان بدون قهر و ورزی تغییر داد، که نظام «حقیقی» و «کمالی» و «الهی» و «طبق علم مطلق» یا «طبق قوانین تغییر ناپذیر تاریخی» نباشد.

اما یک نظام کامل الهی، یا یک نظام که بر پایه حقیقت واحد بنا شده است، یک نظام توحید است که نمیشود آنرا بدون قهر و برخاش تغییر داد. چون چنین نظامی خود را ابدی و تغییر ناپذیر می شمارد. نظامی که خود را تغییر ناپذیر می داند، به چه شیوه می توان آنرا تغییر داد؟ در مقابل نظامی که الهی یا حقیقی است حق اعتراض و حق مقاومت وجود ندارد. چنین نظامی، هر کس را که نیت چنین تغییری دارد، بقوریت از بین خواهد برد چون گناهی بالا تر از همین فکر «تغییر دادن این نظام ابدی» نیست. «هیچگونه نظام کمالی» چه عنوان خدائی داشته باشد، چه متکی بر یک تئوری علمی و تاریخی باشد، بدرد انسان نمی خورد، چون انسان آزاد است و عیب دارد. کسیکه میخواهد «نظام اجتماعی کامل بسازد»، کسیکه از فرد میخواهد کامل باشد و رفتارش بر طبق ایده کمال باشد، میخواهد انسان و آزادی انسان را نابود سازد، عیب و نقص را نمیتوان ریشه کن کرد، فقط میتوان آنرا جابجا ساخت. «ایده آلی» که ما داریم (ولو آنکه این ایده آل را جوهر طبیعت و کیهان بشماریم و منطبق بر نظام کیهان و تاریخ بدانیم) و در مقابل